

وقتی از راه، دوری...

هر طرف سر می چرخاندی کتیبه بود و پرچم. آقا جان چهار ضلع حیاط را چهار کتل بلند و زیبا گذاشته بود. سر هر کتل یک پنجه فلزی بود. شمعدانی‌ها را لب حوض می چید. با سرپنجه‌هایش روی برگ‌ها را خیس می کرد. دستش را عقب نکشیده، به کتیبه‌ای خیره می شد. مکشی می کرد و آهسته می گفت: «یا حسین!»

بارها و بارها آقا جان را لب حوض دیده بودم. بارها شمعدانی‌ها را سیراب کرده بود. عزیز می گفت: «خاصیت محرم، چشم خیس آدم‌هاست.»

اهل محل از چند روز به محرم مانده با آقا جان صمیمی می شدند. پسر همسایه یادش می افتاد که روزی با من هم کلاس بوده است.

عزیز مجبور می شد با وجود درد زانویش با اهل محل چاق سلامتی کند. وانتهی محل، چوب‌های خشک را کنار حیاط خالی می کرد؛ چوب‌هایی که مثل خیمه تا کمی بعد از ظهر عاشورا می سوختند و تمام می شدند.

مثل هر سال و طبق یک عادت دیرینه، قبل رفتن، قابلمه‌های مازیک نویسش را کنار چوب‌ها می گذاشت. آقا جان راه می رفت و هر از گاهی بلند می گفت: «کاش به راه حسین می رفتیم، نه به زخم حسین.»



زینب سرش را تکان می‌داد و محکم‌تر قابلمه‌ها را می‌سایید. آقاجان دوست نداشت توی کوچه پرسه بزند. مرا هم سفارش می‌کرد، راست برو و راست هم برگرد. با عصبانیت برای عزیز می‌گفت چه‌طور دخترها پشت پنجره‌ها جوان‌های عزادار را دید می‌زنند. عزیز پشت دستش می‌کوبید و از اشقیای شام می‌گفت که چه‌طور از روی پشت بام‌هایشان به کاروان اهل بیت حسین (ع) سنگ می‌زدند.

زینب قابلمه‌ها را به زمین می‌کوبید تا حق‌گریه‌اش به گوش ما نرسد. آقاجان بالای سرش می‌ایستاد و سرش را تکانی می‌داد و می‌گفت: «پاشو بابا... پاشو برو تو دلت را خالی کن. این مردم قابلمه به‌دست، دارو ندارشان همین آهن پاره‌هاست.»

زینب گوشه چادرش را می‌چسبید و خودش را می‌انداخت بغل عزیز. عزیز برای زینب گریه می‌کرد و مظلومیتش و زینب برای تنهایی مردم و وابستگی‌شان.

وقت روضه خواندن با تمام تاریکی، صدای عزیز را می‌شناختم. زینب هم با چشم‌های گریان سینی چای را جابه‌جا می‌کرد. صدای اذان بلند نشده، زینب سرجا نماز می‌نشست. آقاجان لبخندی می‌زد. سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «آره بابا، هر مسیری یک راه درست داره. بی‌راهه خار و خس و زخم و دورشدن از واقعیت داره.» قابلمه‌ها همه با شکم پر لب پله‌ها نشسته بودند.

هر از گاهی صدای داد و بیدادی بلند می‌شد. آقاجان چشمش را به هیچ‌کسی نمی‌دوخت. اگر دعوایی هم می‌شد، تنها برای زودتر بردن قابلمه بود.

صدای اذان که از مسجد جامع بلند می‌شد، آقاجان می‌رفت. بودند کسانی که زیر لب نق می‌زدند و لیچار بار خستگی آقاجان می‌کردند. آقاجان تا چند روز بعد عاشورا از خانه خارج نمی‌شد. وقتی داشت ظرف‌ها را تمیز می‌کرد به من گفت: «وقتی از راه دوری، دنبال زخمش میری نه راه‌اش.»

چاقو را دستش می‌گرفت و به من خیره می‌شد و می‌گفت: «اگر دستت رو بریدی واسه اینه که چاقو را درست دستت نگرفتی. پس واسه زخمت الکی اشک نریز راه چاقو دست‌گرفتن را یاد بگیر.» حرفش را تمام می‌کرد و رو به قبله می‌ایستاد.

حرفش تمام نشده، گوشه چشمش را پاک می‌کرد. سیب‌زمینی‌ها را خودش سرخ می‌کرد. پدر بی‌منت کرایه و انت را بیشتر هم می‌پرداخت.

غروب روز اول نرسیده از پایین پله تا زیر روشویی بالا پر از اسم‌های ماژیکی می‌شد و پر از قابلمه‌هایی که می‌توانست نشانگر کدبانویی زن‌های محل باشد. چرک‌ها و چربی‌های مانده کنار دسته سوخته کاجویی قابلمه‌ها نشان خیلی چیزها بود.

همه می‌دانستیم تمام این دوستی‌ها چند روز بیشتر دوام ندارند. عزیز بی‌کمک از یک هفته مانده به محرم برنج پاک می‌کرد. محرم تمام نشده، باید هر شب کمرش را پماد می‌زد تا درد کهنه‌اش تسکین پیدا کند.

دل خوشی و دل‌مشغولی من، کیسه لیموهای عمانی بود. می‌چسبید وقتی پلک‌های ترششان را از هم جدا می‌کردم. بهانه مصرف لیموهای خرد شده، چای با عطر لیمو عمانی و هل بود.

آقاجان خسته عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. به قابلمه‌ها خیره می‌شد. گاهی کفگیر را رها می‌کرد و ناراحت به پرچی چشم می‌دوخت.

عزیز لبخندی می‌زد و عرق پیشانی آقاجان را پاک می‌کرد. سرش را از روی قابلمه چرخی می‌داد و به‌به و چه‌چه می‌کرد. آقاجان روی چهار پایه می‌نشست و به عزیز خیره می‌شد.

– والا بلا روی اهل کوفه رو هم ما سفید کردیم، نکردیم؟ عزیز سرش را تکان می‌داد، اما حرف آقاجان را هم تأیید نمی‌کرد. زیر شعله را کم می‌کرد و می‌گفت: «ای آقا، نقل این حرف‌ها نیست، بیراهه زیاد شده.»

آقاجان سرش را تکان می‌داد و به من اشاره می‌کرد تا گوشت‌ها را آماده کنم. عطر قیمة عاشورا تنها عطری بود که حتی سیدجواد عطر فروش هم نداشت.

زینب، دختر خیاط محل آبروی زن‌ها را می‌خرید. ظهر نشده با یک سیم زبر ظرف‌شویی تک‌تک قابلمه‌ها را می‌سایید.

صدای تق و تق چوب‌های خشک زیر آتش بلند می‌شد. آقاجان به آتش خیره می‌شد و زیر لب دعایی می‌خواند. نگاهش را به زخم دست زینب می‌دوخت. لبخندی می‌زد و آهسته می‌گفت: «باید به راهش رفت بالا، نه به زخمش.»